

میاره؟

عمرآقا به سید اجاق گفت:

— کارت درست شد... بحال وکیل دعا بکن، باید

قول بدی موقع انتخابات تلافی کنی!!

همه خندیدم عمرآقا اجازه مرخصی خواست و آمدیم

بیرون...

عمرآقا بمن گفت:

— برو مرتضی را صدا کن بیاد.

رفتم مرتضی را آوردم... ایندفعه به مطب یک

دندانساز رفتیم، دندان آقا مرتضی طوری آبسه کرده بود

که نمیتوانست دهنش را باز بکند، آقای دکتر دندانساز

هم یکی از کاندیداهای انتخابات بود که میخواست بطور

منفرد در انتخابات شرکت کند!

عمرآقا بمحض ورود به اطاق دکتر شروع به بدگوئی

از هر دو حزب موافق و مخالف کرد! و پس از مقدمهای

از دکتر خواست دندان آقا مرتضی را مجانی بکشد و قول

داد موقع انتخابات تلافی خواهد کرد!!

آقا مرتضی را هم توی مطب گذاشتیم و آمدیم بیرون

در مدت یکی دو ساعت عمرآقا کار تمام این جمعیت را

درست کرد! مادر مرسل را پیش دکتر برد، نسخه‌دوای زن (غلام‌کر) را مجانی برایش گرفت، مصطفی آبله رو را پیش یک وکیل دیگر برد و سفارشش را کرد، بالاخره نوبت بمن رسید...

ما هم پیش یکی از وکلای معروف شهر برد و بعد از مقدمه‌چینی‌ها گفت:

— این‌آقا یکی از مهره‌های اصلی و اساسی حزب مادر آبادی میباشد! یکی از اعضاء حزب دولتی حق ایشان را خورده است، خواهش میکنم برای انجام کارهای حزب هرکاری از دستتان بر می‌آید برایش انجام بدهید و ما را پیش اعضاء حزب مخالف سر بلند کنید!

آقای وکیل قبول کرد که حتی مخارج تمبر و سایر هزینه‌های دادگاه مرا از جیب خودش بپردازد...

یک ناهار چرب و خوبی هم بمن داد! خوردم عصر تمام اهالی آبادی راضی و خشنود به ده برگشتیم. فردای آن روز انتخاب شروع میشد...

آنهایی که قسم خورده بودند تا پای جان می‌ایستند و نمیگذارند عمر آقا انتخاب بشه قبل از سایرین به او رای دادند!

وقتی آراء را خواندند آقای نوری پوستی زاده فقط یک رای داشت! همه خیال کردیم آقا نوری به خودش رای داده، ولی آقا نوری قسم میخورد و اصرار داشت ثابت کند که به عمر آقا رای داده!

تمام اهل آبادی به آقا نوری اعتراض میکردند و بد می گفتند.

عمر آقا گفت:

— دعوا نکنید... کسی که به آقای نوری رای داده من هستم. مگر تمام اهل آبادی نمیخواستید به او رای بدهید؟ خب چون من نماینده همه‌ی شما هستم و به او رای دادم! با این ترتیب آنهایی که می گفتند ما به عمر آقا رای نمیدهیم به او رای دادند و تنها کسی که روی حرفش ایستاد خود عمر آقا بود!!

کار هیچکدام از ماها که بخاطر آن قول و قسم خود را زیر پا گذاشتیم درست نشد و تنها کسی که به آرزویش رسید و کارش درست شد باز هم عمر آقا بود!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

جزوه اسرار و نوشتنی است

برای یک ( ترک ) که به خارج از کشورش رفته هیچ چیز شیرین تر و بهتر از این نیست که از کشورش تعریف کنند . . . . . بخصوص که این تعریف از دهان یک هنرمند معروف بین المللی مثل ( ژولیوس کاجین ) شنیده شود ، در آن حال ارزش این حرف چند برابر می شود .  
هنگامیکه ژولیوس کاجین با زبان شیرین و چشم های خندانش گفت :

" من ترکها را خیلی دوست دارم " دلم میخواست

از جا بلند بشوم و دهان او را ببوسم ...

حیف که در غرب اینگونه ابراز احساسات شرقی  
عیب است بهمین جهت تصمیم گرفتم کسی را که تا  
این حد ما را دوست دارد به استانبول دعوت کنم ،  
نمیدانستم دعوتم را قبول می‌کند یا نه ، سکرترش گفت :  
— با چند موسسه قراردادهای سنگینی دارد که باید  
برای آنها نوار پر کند . سرش خیلی شلوغ است ... باز  
هم از خودش بپرسید شاید قبول کند .

وقتی به ژولیوس کاچین موضوع را گفتم باخوشروئی  
و اشتیاق زیادی دعوتم را قبول کرد و گفت :  
— بخاطر مسافرت به استانبول تمام قراردادهایم  
را بهم میزنم !

قرار شد چند روزی که به استانبول می‌آید یک  
برنامه کنسرت هم اجراء کند .

از خوشحالی میخواستم پرواز کنم ! ... برای اینکه  
کارهای کنسرت زودتر روبراه شود رفقا از من خواستند  
فوری با هواپیما به استانبول برگردم ...

بمحض ورود به استانبول آستین‌ها را بالازدم و شروع  
بکارکردم ...

دو تا سالن آبرومندتوی استانبول هست که برای اجرای کنسرت مناسب میباشند... بهر دو مراجعه کردم معلوم شد سالن هر دو سینما قبلا " رزرو شده و گروههای دیگری میخواهند کنسرت بدهند |

چون چاره نداشتم جزء اموال دولتی سالن کوچک دیگری را که چندان هم مناسب نبود اجاره کردم... بعد از انتخاب سالن، اقدام به چاپ و پخش آفیشهای بزرگ و آگهیهای دستی کردم...

بزرگترین مشکل ما تهیه پیانو بود در شهر استانبول فقط یک پیانو خوب وجود داشت، که متعلق به کنسرواتور استانبول و جزء اموال دولتی بود |...

قبل از هر کاری تصمیم گرفتم پیش مدیر کنسرواتور بروم و از او کمک بخواهم |...

بطوری که شنیده بودم مدیر کنسرواتور سابقا "پلیس شهرداری بوده | بعد از بازنشستگی به این سمت انتخاب شده |...

پلیس شهرداری چه رابطه‌ای با مدیریت کنسرواتور دارد، اونش بما مربوط نیس | بدبختی اینجا بود که میرفتم به کنسرواتور می‌گفتند رفته شهرداری... میرفتم

شهرداری سراغش می‌گفتند رفته کنسرواتور! ...  
 بعد از مدتی رفت و آمد تازه فهمیدم کسی که دو  
 تا کار داشته باشد باین آسانی همیشه پیداش کرد...  
 وای به وقتی که یک نفر سه تا و یا چهار تا کار داشته  
 باشه! که پیدا کردنش جزء محالات است! ...  
 بعد از شش روز دوندگی که پیدایش کردم دیدم قیافه‌اش  
 خیلی آشناس! وقتی به مغزم فشار آوردم متوجه شدم که  
 هر روز این آقا را توی راه شهرداری و کنسرواتور می‌دیدم!  
 پس از اینکه مدتی خوش و بش کردیم گفتم:

— حضرت آقا شما ژولیوس کاجین را حتما "می‌شناسید".

— گفتید کی؟

— کاجین... .

— کی هست؟

— چطور نمی‌شناسید؟ ... یکی از مشهورترین پیانیست‌های

جهان است.

— عجب بسیار خوب. لابد ایشان مرا می‌شناسند.

بفرمائید چه امری دارید؟

— ایشان هفته آینده به استانبول می‌آیند... . و قرار

است کنسرتی در اینجا بدهند چون تنها پیانوی سالم



و قابل استفاده متعلق به کنسرواتور است ، خواهش میکنم برای حفظ آبروی ملی و وطن گرامی این پیانو را درمدت اجرای کنسرت به ما مرحمت فرمائید .

تمام سعی و قدرتم را در بیانم جمع کرده ومی کوشیدم با استعمال کلمات و جملات فریبنده نظر ایشان را جلب کنم .

در تمام مدتی که حرف میزدم چشمان آقای مدیر به یک نقطه خیره شده و با انگشت هایش روی میز ضرب گرفته بود . .

وقتی که من سکوت کردم مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد با لحنی سرد و خواب آلود جواب داد :  
 - غیر ممکنه . . . این پیانو را موسسه خیریه راکفلرها به دولت هدیه داده و شرط کرده فقط در کنسرت هایی که به نفع موسسات خیریه است استفاده شود . . .  
 گفتم :

- اگر بفهمند در کنسرت های عمومی استفاده کرده اید پیانو را پس می گیرند ؟

- البته نه . . . ولی چون جزء اموال دولتی است اجازه نداریم برای مصارف غیر دولتی از آن استفاده

کنیم ...

– گفتم :

– قربان راهی نداره که به ما کمک کنید؟

– متاسفانه خیر... چون موقعی هم که ما این پیانو

را به ارکسترای شهر میدهیم یک "اما" توش هست ...

– همیشه اون ( اما ) را در باره‌ی ما هم رعایت

بفرمائید؟!

– خیر... شما یک تشکیلات رسمی نیستید... برای

ما مسئولیت داره...

– ولی قربان اینجا پای آبروی مملکت در میانه...

تنها من نیستم که پیش خارجی‌ها کف میشم... آبروی

ترکیه میره!...

– متاسفم که هیچ کاری نمیتونم براتون انجام بدم.

دو سه روز بیشتر به روز کنسرت نمانده بود. رفتم

پیش آقای شهردار و ازش خواهش کردم دستور بدهد

کنسرواتور پیانو را به ما بدهد!

شهردار از مدیر کنسرواتور خواست که در حد امکان

تقاضای ما را انجام بدهد...

مدیر کنسرواتور جواب منفی داد:

— قربان نمیتونیم... ما این پیانو را مثل عروس  
نگهداشتیم!

پرسیدم:

عروس را چه جور نگهیدارند؟!

آقای مدیر کنسرواتور نتوانست جواب بدهد و سکوت  
کرد... من با لحن شوخی گفتم:

— از عروس هم باید استفاده کرد!... اگر عروس  
قابل استفاده نباشه طلاقش میدن!

مدیر کنسرواتور خیلی جدی گفت:

— این پیانو چهار پنج ساله از جایش تکان نخورده  
و درش باز نشده! من... نمیتونم اجازه بدم از اینجا  
ببرنش بیرون!...

سؤال کردم:

— چرا؟

— چون موقع حمل و نقل و آنطرف ممکنه به جایی  
بخوره و بهش خط بیفته و یا فنرهاش شل بشه!  
گفتم:

— آقای شهردار من حاضرم هر تضمینی بخواهید  
بدهم که اگر کوچکترین اشکالی پیش آمد تلافی کنم و

ضررش را بپردازم .

مدیر کنسرواتور روی حرفش ایستاده بود و پائین  
نمیآمد . . .

پیش وزیر کشور و رئیس حزب و دولتی و نخست  
وزیر هم رفتم و به آقای رئیس جمهور هم نامه نوشتم  
ولی جوابی نشنیدم معلوم شد یا هیچکدام به آبروی  
مملکت خیلی اهمیت نمیدهند و یا نفوذ و قدرت مدیر  
کنسرواتور از همه بیشتر است !

ناچار برای تهیه یک پیانو معمولی به تکاپو افتادیم  
فقط یکروز به تاریخ کنسرت باقی بود . . .

به سه چهار نفر که شنیده بودیم پیانو دارند مراجعه  
کردیم یکی را که از همه سالمتر بود به سالن کنسرت  
آوردیم . . .

وقتی انگشت روی زبانه‌هایش می‌گذاشتیم صداهائی

درمیآمد که تا بحال در تاریخ اختراع نت شنیده نشده !  
یکی از رفقا گفت :

— این پیانو به درد نمیخوره . . . لااقل بدیم تعمیرش

بکنن . . .

از حرف دوستم خنده‌ام گرفت جواب دادم :  
 - ساختن یک اتومبیل راحت‌تر از تعمیر این پیانو  
 است !

با اینحال پیش رئیس اداره هنر و موسیقی رفتم تا  
 از ایشان تقاضا کنم نگاهی به پیانو بیندازند... از آقای  
 رئیس هنر و موسیقی پرسیدم ؟

- قربان شما در چه رشته‌ای از سازهای هنری کار  
 کردین ؟

جواب داد :

- من مدتی در مدرسه نظام ( ساکسیفون ) می‌زدم !  
 فهمیدم تعمیر پیانوکار ایشان نیست با اینحال  
 جریان کنسرت و آمدن پیانیست معروف را گفتم و خواهش  
 کردم یک نوک پا برای ملاحظه و دستکاری پیانو تشریف  
 بیاورند ...

رئیس اداره هنری جواب داد :

- یک تقاضا بنویسید تا اقدام بشود ...

گفتم :

- قربان ما وقت زیادی نداریم ... فردا شب این  
 کنسرت باید اجراء بشه در سرتاسر شهر اعلان کردیم ...

آقای رئیس خیلی جدی جواب داد:

— میخواستید آگهی نکنید... بمن چه مربوطه...؟

— قربان ما یک اشتباهی کردیم... شما بیائید به

خاطر فقط آبروی مملکت بما کمک کنید!

— بهترین راه اینه که کنسرت را اجراء نکنید.

چیزی نمانده بود از عصبانیت بترکم. گفتم:

— قربان اینهمه سر و صدا راه انداختیم... تبلیغ

کردیم. چه جوری کنسرت را لغو کنیم؟!

میل خودتانه!...

اون روز عصر (کاجین) با هواپیما وارد استانبول

شد... هنوز رفع خستگی نکرده موضوع پیانو را یواش...

یواش بهش فهماندم... خیلی خندید!...

فردا صبح با (کاجین) برای امتحان پیانو به سالن

سینما رفتیم... پیانیست مشهور در سالن خالی سینما

شروع به نواختن یکی از آهنگهای مشهورش کرد... بعد

دو دستی توی سرش زد و گفت:

— این پیانو نیست بوق حمام از این بهتره! من

با این پیانو چه خاکی بصرم بریزم؟

از شرم و خجالت خیس عرق شده بودم نمیدانستم

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

چه جوابی بدهم . مثل بچه‌های یتیم سرم را خم کردم  
و آهسته گفتم :

— کاری کنید که آبروی ما نریزه !

پیانیست بزرگوار جواب داد :

— آبروی من که میره ! لااقل شما راضی باشید . . .

عیب نداره !

چون تا آخر وقت توی سالن سینما فیلم نشان  
میدادند . فرصت نشد سایر نوازندگان سازهایشان را با  
هم کوک کنند !

در موقع شروع کنسرت فهمیدیم قرقره‌های پرده  
خراب است و باز نمیشود ! بهمین جهت من پرده را با  
دستم باز کردم !

( کاجین ) چند کلمه صحبت کرد و گفت :

— از حضور تماشاچیان معذرت می‌خواهم چون نتوانستیم  
پیانوی بزرگ و قابل استفاده‌ای تهیه کنیم و با همین  
پیانوی نیم‌وجبی کنسرت را اجراء خواهم کرد . . .

پیانیست معروف پشت پیانو نشست و شروع به  
نواختن آهنگ مشهوری کرد . . . اما از سیم‌ها فقط صدای  
درنگ ! . . . درنگ ! . . . بیرون می‌آمد ! و گاهی اوقات

صدای شبیه کشیدن آهن روی شیشه بلند میشد ! ! ! . . .  
 از سر و روی هنرمند بزرگ عرق مثل باران می چکید  
 رگ های گردنش برآمده شده و صورتش از خشم و ناراحتی  
 مثل یک کاسه خون سرخ شده بود . . .  
 ولی باز هم با فعالیت شدیدی کوشش می کرد کارش  
 را ادامه بدهد .

چون روی زبانه ها خیلی فشار می آورد ناگهان فنرهای  
 زیرپیانو بیرون آمد و با صدای گوش خراشی پائین ریخت . . .  
 ( کاچین ) از پشت پیانو بلند شد . . . به جلوی  
 سن آمد . . . دیگر اثری از آنهمه خشم و ناراحتی توی  
 قیافه اش دیده نمیشد .

چند بار به جمعیت تعظیم کرد و گفت :

" خانم ها . . . آقایان . . . در تمام عمرم به اندازه  
 امشب زجر نکشیده ام از میهمان نوازی شما بسیار متشکرم  
 خواهش میکنم همانطور که در تمام دنیا برای نگهداری  
 از حیوانات جمعیت هائی تشکیل میدهند شما هم برای  
 حفظ و نگهداری از هنرمندان جمعیتی تشکیل بدهید  
 بعد هم بدون خدا حافظی از سالن بیرون رفت .  
 مجبور شدیم پول بلیط تماشاچیان را پس بدهیم . . .



تماشاچیان خسارت زیادی به صندلی‌ها و در و دیوارها زده بودند پول آن را هم پرداختیم !

از همه خوشمزه‌تر این بود که مامورین شهرداری و دارائی که برای وصول عوارض از درآمد کنسرت آمده بودند به هیچ‌وجه حاضر نشدند دست خالی برگردند !!

آنها کاری به این نداشتند که کنسرت انجام نشد و پول مردم را پس داده‌ایم آنها فقط مامور وصول عوارض و مالیات بودند بالاخره هم بجای پول مرا توقیف کردند ! و تا صبح توی شهرداری نگهداشتند !

اینکارشان یک حسن خوب داشت . . . مجبور نبودم در مراسم بدرقه ( ژولیوس کاجین ) شرکت کنم و باز چشمم به چشم او بیفتد . . .

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

مردی که به پسر علاقه داشت

مردی که به شعر علاقه داشت !

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

در سنی بودم که به شعر و شاعری علاقه داشتم  
مثل بیشتر جوان‌ها که در رویا زندگی می‌کنند شعرهایی  
میساختم ، تنها علاقه‌ام این بود شنونده خوبی پیدا کنم  
و شعرهایم را برایش بخوانم ! ...

چون چند روز به آخر برج مانده بود ، سعی می‌کردم  
دو لیره و نیم پولی را که در جیب داشتم با دقت و  
وسواس خرج کنم ...

از اداره که بیرون آمدم یکراست بخانه پیش زن

جوان و خانه دارم رفتم... مرا که دید گفت:

— حسن جون چه کار خوبی کردی زود آمدی خونه...

امشب برات غذای خوبی پختم...

جواب دادم:

— ممنونم زن عزیزم که همیشه بفکر من هستی...

چقدر خوب شد که زنم به قیافه‌ام نگاه نکرد والا

میفهمید چقدر دلخور هستم که نتوانسته‌ام بخاطری پولی

پیش رفقایم بروم...

در آن روزها کافه "سرشتر" پاتوق هنرمندان بود...

هرکس که در یکی از رشته‌های هنری دستی داشت شبها

می‌بایست حتماً "سری به کافه" سرشتر "بزند!

از سرشب هنرمندان در آنجا جمع میشدند...

شعر می‌گفتند... بحث و مجادله می‌کردند... بسر و کول هم

میزدند... و قهر و آشتی‌های زیادی پیش می‌آمد که سوژه

خوبی برای نشریات بود.

معروفترین نویسندگان و شعرا و هنرمندان امروز

خاطرات جالبی از کافه "سرشتر" دارند!

توی خانه بی‌هدف و سرگردان مرتب از اینطرف به

آنطرف میرفتم... نمیتوانستم یکجا آرام بگیرم... میخواستم